

نقش علاءالدین محمد در زندگی مولانا و بازتاب پوشیده آن در مثنوی

قدرت الله طاهری*

استادیار دانشگاه شهید بهشتی، تهران

(تاریخ دریافت: ۱۳۹۲/۰۶/۳۰؛ تاریخ تصویب ۱۳۹۳/۰۶/۰۹)

چکیده

علاءالدین محمد، فرزند بزرگ مولانا، بر خلاف برادر خود، سلطان ولد که با پدر همدلی و هم‌آوایی داشت و زیر نظر او مراحل سیر و سلوک معنوی را پیمود، از همان آغاز راهی دیگر در پیش گرفت و با قرار گرفتن در اردوی مخالفان، به‌ویژه در برخورد با شمس تبریزی تا جایی که توانست با پدر و معشوق روحانی او دشمنی ورزید. حتی گفته می‌شود در قتل احتمالی شمس نیز از جمله سرغوغائیان بود. حقیقت در این باب هر چه باشد، یک چیز مسلم است و آن اینکه این فرزند در زندگی مولانا نقش مثبتی ایفا نکرد و بعد از مولانا نیز فرزندان و نوادگان او یکسره از سلسلهٔ احفاد و اولاد نسبی مولانا کنار گذاشته شدند. بدیهی است مخالفت‌سرایبی علاءالدین با مولوی و شمس تبریزی، بر مولانا بسیار گران آمد، به‌گونه‌ای که رفتار این فرزند دلهره‌ای توان فرسا در روح و روان مولانا ایجاد کرد و از ترس اینکه اسرار خانوادگی بیش از اندازه برملا نشود و موجب خدشه‌دار شدن شأن و اعتبار معنوی و علمی مولانا را فراهم نسازد، به احتمال فراوان بسیاری از این دلنگرانی‌ها را مولانا در خود سرکوب کرده بود. طبیعی است این عقده‌های فروخفته در روایت‌های رؤیایگون مثنوی از نهاد ناخودآگاه مولانا به صورت رمزی و پوشیده خود را نشان داده است و برعکس سلطان ولد که جای پای او را در روایت‌های مثنوی نمی‌بینیم، اثرات منفی رفتار و کردار علاءالدین محمد در بخش‌هایی از این متن بازتاب داشته است. در این پژوهش، ضمن مراجعه به اسناد تاریخی و متون منشور مولانا از جمله مکتوبات که حاوی اطلاعات بسیار ارزشمندی است، تصویر پوشیده علاءالدین و نحوهٔ نگرش مولانا به این فرزند «عاق شده» بررسی خواهد شد.

واژگان کلیدی: مثنوی پژوهی، مولانا جلال‌الدین، علاءالدین محمد، شمس تبریزی.

اطلاعات تاریخی از زندگی علاءالدین محمد

با وجود اطلاعاتی که درباره علاءالدین محمد در چند منبع معتبر قدیمی مانند مکتوبات مولانا، مقالات شمس، رساله فریدون سپهسالار و مناقب‌العارفین افلاکی آمده، آگاهی ما از شخصیت و زندگی او زیاد نیست. از آنجا که این فرزند در زندگی مولانا نقش تعیین‌کننده‌ای داشته است، شناخت او می‌تواند بخش‌هایی از گره کور زندگی مولانا و شمس را باز کند. علاءالدین محمد، فرزند بزرگ مولانا و برادر تنی سلطان ولد از همسر اول مولوی، یعنی گوهرخاتون، دختر شرف‌الدین لالای سمرقندی متولد شده است. افلاکی سال دقیق تولد علاءالدین و سلطان ولد را مشخص نکرده است و گفته دو فرزند مولانا از این زن به سال ۶۲۳ به دنیا آمده‌اند (ر.ک؛ افلاکی، ۱۳۶۲، ج ۱: ۲۶). با توجه به اینکه در فصل پایانی مناقب، هرچند به اشتباه تصریح می‌کند که علاءالدین فرزند دوم مولاناست و نیز قول سپهسالار که او را فرزند متوسط مولانا دانسته، همزاد بودن وی با سلطان ولد منتفی می‌شود (ر.ک؛ همان، ج ۲: ۹۹۴). معلوم نیست فرانکلین لوئیس با استناد به کدام مدرک و سند سال تولد او را به سال ۶۲۲ و برادرش سلطان ولد را به سال ۶۲۳ حدس می‌زند (ر.ک؛ لوئیس، ۱۳۸۵: ۹۲). با استناد به یکی از نامه‌های مولوی در مکتوبات که عیناً در بحث‌های پیش رو آن را نقل خواهیم کرد، در بزرگ بودن علاءالدین تردیدی وجود نخواهد داشت. فریدون سپهسالار هیچ اشاره‌ای به تولد و مرگ او نکرده است، ولی افلاکی مرگ او را که با مرض «تبِ مُحرَقه» از دنیا رفته است، با سرنوشت نامشخص شمس پیوند می‌زند و می‌گوید مرگ نابهنگام علاءالدین نتیجه دسیسه‌چینی و همراهی او با مریدان مرید علیه شمس بوده است (ر.ک؛ افلاکی، ۱۳۶۲، ج ۲: ۶۸۶).

بنابراین، اطلاعات تاریخی ما درباره زندگی علاءالدین زیاد نیست، چرا که معتبرترین سند از دیدگاه مولوی پژوهان، یعنی ولدنامه سلطان ولد که وقایع زندگی پدر و اطرافیان او را به رشته نظم کشیده، به صراحت از او هیچ سخنی به میان نیاورده است. این سکوت معنادار بیش از پیش باید مورد توجه مولوی پژوهان قرار گیرد؛ زیرا اگر حتی بخش ناچیزی از گفته‌های شمس، سپهسالار و افلاکی در مورد رفتارهای ناروای علاءالدین درست باشد، باید مشخص شود چرا سلطان ولد که وانمود می‌کند همه واقعات زندگی پدر و نزدیکان او را گزارش می‌کند، از او هیچ سخنی به میان نمی‌آورد؟ اگر مولوی در مکتوبات به صورت آشکار و نهان نسبت به رفتارهای این فرزند واکنش نشان می‌دهد و البته به نظر می‌رسد او نیز بخش‌های مهمی از واقعات را کتمان می‌کند، سلطان ولد این اندازه هم به این موضوع نمی‌پردازد. سؤال این است که آیا سلطان ولد جهت حفظ اسرار خانوادگی و حلقه عرفانی پدر حقایق مسلمی را به عمد سانسور نکرده یا اینکه می‌ترسید جایگاه سیاسی و عرفانی او که هنگام سرودن ولدنامه به دست آورده بود، از سوی فرزندان و نوادگان برادر خود تهدید شود؟ با توجه به این گونه برخوردها گزارش سلطان ولد از تاریخ زندگی مولانا را نباید کامل، قطعی و تردیدناپذیر دانست. می‌توان

گفت سلطان ولد تا توانسته در بیان واقعیت‌های زندگی مولوی و اطرافیان او دخل و تصرف‌های ناروا کرده است و با حذف، وارونه‌سازی، برجسته یا کمرنگ جلوه دادن پاره‌ای دیگر از واقعیت‌ها بر ابهامات زندگی و زمانه مولوی افزوده است. درباره برادر خود همه چیز را سانسور کرده است، حال آنکه در منابع دیگر، از جمله رساله فریدون سپهسالار و مناقب‌العارفین، علاءالدین نقشی بسیار حیاتی در زندگی مولوی و شمس تبریزی داشته است، چنان‌که به صورت متواتر نقل شده، مولانا پس از غیاب یا مرگ شمس با این فرزند رابطه خوبی نداشت. حتی گفته می‌شود در مرگ نابهنگام وی برای اینکه در تشییع جنازه شرکت نکند، از شهر خارج شد و به باغ رفت. آنه ماری شیمیل علت عدم حضور مولانا در مراسم تشییع و تدفین علاءالدین را به نفرت وی از فرزند نسبت می‌دهد و می‌گوید حتی در ادوار بعدی نیز فرزندان‌دگان علاءالدین، بنا به سنت خانوادگی، جزو خاندان مولانا محسوب نمی‌شدند (ر.ک؛ شیمیل، ۱۳۸۲: ۴۳-۴۴ و همان، ۱۳۸۹: ۳۸). بنابراین، دلیل این مسأله را باید در گذشته‌ای نه چندان دور و در برخورد این فرزند عاق شده با شمس تبریزی دانست که بر خلاف میل پدر تا جایی که توانست از آزار و اذیت شمس چیزی فروگذار نکرد و بنا به قولی در قتل او نیز با غوغائیان همراه شد.

رابطه علاءالدین با شمس تبریزی

بعد از اینکه مقالات شمس تبریزی به همت محمدعلی موحد تصحیح و به چاپ رسید، اطلاعات جسته و گریخته آن درباره علاءالدین، به مدد مولوی پژوهان آمد تا گزارش واحد سپهسالار و اقوال احمد افلاکی در مناقب‌العارفین را در باب این فرزند تا اندازه‌ای جدی بگیرند. جایگاه رفیعی که سلطان ولد در نزد پدر داشت و ستایش‌های اغراق‌آمیزی که به‌ویژه شمس بعد از مراجعت از دمشق از او می‌کرد، آتش حقد و حسد را در دل علاءالدین شعله‌ور کرده بود و بعید نبود نسبت به شمس کینه و نفرتی آشکار و پنهان داشته باشد. به جز این، ازدواج شمس با کیمیا، بر علاءالدین محمد سخت‌گیران آمد؛ زیرا ظاهراً شمس را رقیب عشقی خود می‌دانست که پیرانه‌سر آمده بود و معشوق را از دستش به در آورده بود. سپهسالار در ادامه گزارش ازدواج شمس و کیمیا و استقرار آنها در خانه مولوی می‌گوید: «بندگی چلبی علاءالدین که فرزند متوسط خداوندگار بود و در حُسن و لطافت و علم و فضل نازنین جهان، هرگاه که به دستبوس والد و والده می‌آمد و از صحن صُقه عبور می‌فرمود و به تابخانه می‌رفت، حضرت مولانا شمس‌الدین را غیرت ولایت در جوش می‌آمد. تا به چند نوبت بر این گذشت، روزی بر سبیل نصیحت بدیشان فرمود که ای نور دیده! هر چند آراسته‌ای به آداب ظاهر و باطن، اما باید که بعد از این در این خانه تردد به حساب فرمایی. این کلمه ایشان را دشوار نمود و منفعل گشت و نیز به واسطه آنکه درباره سلطان ولد عنایت بیش می‌فرمود، کدورتی در خاطر بود، در این حال مکرر شد. چون بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند و بخیه را به روی کار آورده، گفتند: عجب کاری است، آفاقی آمده است و در خانه خداوندگار درآمده، و فرزند و نور دیده

صاحب‌خانه را در خانه خود نمی‌گذارد. فی‌الجمله، همان جمع هرگاه که فرصت یافتندی، به استخفاف آن حضرت مشغول گشتندی، و حرکاتی که موجب انفعال باشد، به عمل می‌آوردند» (سپهسالار، ۱۳۹۱: ۲۶۳-۲۶۲). به نظر می‌رسد که سپهسالار در روایت اصل این ماجرا کمی مداخله کرده است و سخنانی را که بین شمس و علاء‌الدین ردّ و بدل شده بود و به‌ویژه تعابیری را که شمس در باب علاء‌الدین به کار برده بود، تلطیف کرده است؛ زیرا لحن شمس در خطاب به علاء‌الدین در این باب تند و پرخاشگرانه است و با توجه به صراحت لهجه‌ای که در جای‌جای مقالات اثرات و نشانه‌های آن را می‌بینیم، گزارش شمس به واقعیت نزدیک‌تر است: «علاء‌الدین را دیدی چگونه تهدید کردم در پرده؟ گفتم: «جَبّهات به حجره است؟» گفت: «بازرگان را بگویم تا بیاورد». گفتم: «نه، من او را منع کردم که به حجره بیاید، مرا تشویش بدهد. آن موضع جهت خلوت و تنهایی اختیار کردم. رنجانیدم بازرگان که چرا می‌آیی؟ دگر میا، و آن زن آمد که آب آرم. گفتم: آن وقت که بگویمت بیا و اگر نه لکاس بستان که طمع تو این است، اما تا نخواهم میا. من برهنه باشم یا ساخته، ثَلَاثُ عَوْرَاتٍ لَكُمْ، وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا...» (شمس تبریزی، ۱۳۷۷: ۱۹۸). در یکی از گسسته‌پاره‌های مقالات، به دشمنی علاء‌الدین محمد و اهل خانه مولانا و حتی ضرب و شتم شمس از جانب آنها و از همه جالب‌تر، به عکس‌العمل مولانا در برابر رفتار خانواده خود اشاره شده است. از فحوای کلام شمس چنین برمی‌آید که مولانا قدرت مخالفت صریح با اعضای خانواده و ممانعت از ایدای شمس را نداشته است: «زخم‌ها زدند که این دست‌ام اعضا مجروح کردند. من نمی‌خواستم که یکباره قماش را بیرون آرم. آن محمد گفت باشد که رختش را بیرون می‌اندازیم. اگر بیامد چنین. آمدم تا بعضی ببرم. آن بنفشگک همه رختم گرد کرده که‌ای می‌نروی و همه اندرون این که یعنی زودتر برود. دگر کی باز آیی؟ یعنی تا من بگویم که باز نمی‌آیم. من بانگ می‌زنم: ای مولانا، برون آی تا دگر دشنام ندهند. تو می‌شنوی و برون نیایی» (همان: ۳۸۵).

۱۳۹۲ زمستان، ۱۷ سال ۵۸ شماره ۱۷۱

افلاکی در پنج نوبت به نقش این فرزند در دسیسه‌چینی علیه شمس تبریزی اشاره کرده است. در حکایت نخست که از قول ملک‌الأدبا مولانا فخرالدین معلّم نقل می‌شود، مولوی بر سر قبر علاء‌الدین می‌رود و بیتی بر تربت او می‌نویسد و می‌گوید در عالم غیب شمس از سر خطای علاء‌الدین گذشته، از جمله مرحومان گشته است (ر.ک؛ افلاکی، ۱۳۶۲، ج ۱: ۵۲۳). اگر این حکایت واقعیت تاریخی نداشته باشد و ما متأسفانه سندی مکتوب در رد یا اثبات آن در دست نداریم، هیچ بعید نیست که برساخته طرفداران علاء‌الدین یا فرزندزادگان او برای تطهیر جدشان نبوده باشد. در نوبت‌های دیگر، به صراحت از نقش او در ماجرای قتل شمس سخن رفته است (ر.ک؛ همان، ج ۲، ۶۸۶، ۷۶۶، ۸۰۴ و ۹۹۴). با توجه به روایت متواتر سه منبع زندگینامه‌ای - مقالات شمس تبریزی، رساله فریدون سپهسالار و مناقب‌العارفین افلاکی - و چهار نامه مندرج در مکتوبات مولانا، سکوت تأمل‌برانگیز سلطان ولد در ولدنامه و نیز غیاب معنادار علاء‌الدین در سایر حکایت‌های مربوط به زندگی مولوی و عدم حضور فرزندان و نوادگان وی در سلسله مولویه، جای تردید باقی نمی‌ماند که علاء‌الدین با پدر خود هم‌فکر و

هم‌مراهم نبوده است. تنها بخش کوچکی از انتقادهایی که مولوی و شمس بر علاءالدین مطرح می‌کردند، به دست ما رسیده است، ولی از دیدگاه‌ها و انتقادات جدی احتمالی او نسبت به پدر و شمس یا حتی صلاح‌الدین و حسام‌الدین کاملاً بی‌خبریم و نمی‌توانیم به درستی دربارهٔ اعتقادات و مرام فکری او قضاوت کنیم. تنها از فحوای انتقادات شماتت‌گون مولوی می‌توانیم حدس بزنیم که به احتمال، علاءالدین تمایلی به اهل فلسفه داشته است و راه عرفان، به‌ویژه عرفان قلندرانه را که شمس تعلیم می‌داد، به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست.

بازسازی رابطهٔ مولانا با علاءالدین در بطن قصهٔ نوح و کنعان

در یکی از این روایت‌ها، وقتی به دخالت مستقیم علاءالدین در قتل شمس اشاره می‌شود، با استناد به یکی از آیات قرآن که مربوط به فرزند حضرت نوح (ع) است، ناپیوستگی روحانی این فرزند با مولانا مورد تأکید قرار گرفته است: «و گویند: علاءالدین را که به داغ «أَنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ» (هود/۴۶) موسوم بود، تَبِّ مُحْرَقَه و عَلْتِي عَجَبٌ پیدا گشته، در آن ایام وفات یافت و حضرت مولانا از غایت انفعال به جانب باغ‌ها روانه گشته، به جنازهٔ او حاضر نشد» (افلاکی، ۱۳۶۲، ج ۲: ۶۸۶). اگر مبنایی تاریخی برای این حکایت قائل نباشیم و آن را برساختهٔ کسانی بدانیم که متمایل به خلافت سلطان ولد بعد از مولوی بودند و به هر شکل ممکن می‌خواستند علاءالدین و فرزندان او را از سلسلهٔ مولوی و وارثان معنوی او خارج کنند، به نظر می‌رسد استناد به این آیه، نشانهٔ درون‌متنی بسیار مهمی است که می‌توان با استناد به آن، هرچند بسیار پوشیده، رگه‌هایی از یک واقعیت تاریخی دربارهٔ این فرزند را از مثنوی استخراج کرد و هیچ بعید نیست برسازندگان این روایت، شباهت رابطهٔ مولوی و علاءالدین را با حضرت نوح (ع) و کنعان از مثنوی استنباط کرده باشند. نخستین حکایتی که در باب حضرت نوح (ع) در مثنوی نقل می‌شود، در دفتر نخست و در تأیید پیام داستان «رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار» است. این داستان تحذیری است بر عاقبت شوم مخالفت‌کنندگان با اولیای الهی از جمله خود مولانا یا شمس تبریزی و یا خلیفهٔ او حسام‌الدین چلبی؛ زیرا پیش از آغاز حکایت نوح (ع) و معاملهٔ مردم با وی، مولانا تأکید می‌کند باید خدای را شاکر بود که ما را به تعبیر پیامبر اکرم (ص) از «امت مرحومه» قرار داد تا بتوانیم از سرگذشت بدفرجام گذشتگان درس عبرت بگیریم و ما را مایهٔ عبرت دیگران قرار ندهد:

«پس سپاس او را که ما را در جهان،	کرد پیدا از پسِ پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاست‌های حق،	بر قرونِ ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگانِ پیش،	همچو روبه پاسی خود داریم بیش
امتِ مرحومه زین رو خواندمان،	آن رسولِ حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان؛	بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد،
 وَر بَنَهْد، دیگَران از حال او،
 چون شنید انجام فرعونان و عاد
 عبرتی گیرند از اضلال او»
 (مولوی، ۱۳۵۷، ۱۵: ۳۱۲۳-۳۱۱۷).

در این حکایت کوچک، حضرت نوح (ع) در مقام و جایگاه «پیری رازدان و مقتدر» ظاهر شده است که به دلیل دستیابی به قدرت الهی می‌تواند مخالفان خود را در یک دم نابود سازد. بنابراین، تنها چاره در معامله با او، تسلیم شدن محض است، همچنان‌که در داستان گرگ و روباه و شیر، ابراز وجود مایه هلاکت گرگ و محتاط‌کاری و ناخویشتن‌بینی روباه موجب عزت او گردید. در این دو حکایت که به دنبال هم روایت شده‌اند، مریدان مخالف از جمله فرزند مولوی، یعنی علاءالدین، نقش منکران انبیا را بازی می‌کنند که به صورت گرگ در داستان اول و فرزند ناهموار نوح (ع)، یعنی کنعان، بازنمایی شده‌اند. در این حکایت، اسمی از کنعان به میان نمی‌آید، حال آنکه در دفترهای بعدی هر جا به داستان نوح (ع) اشاره شده است، کنعان در مرکز توجه مولانا بوده است. اگر کنعان، بازنمای علاءالدین محمد در مثنوی باشد، برای پوشیده‌گویی در دفتر نخست و تصریح در دفترهای دیگر باید توجهی یافت. به نظر می‌رسد هنگامی که دفتر اول سروده می‌شد، علاءالدین زنده بود و مولوی نمی‌خواست یا هراسان بود از اینکه کمی واضح‌تر درباره شخصیت و رفتار او با شمس، خود و خلیفه‌های دوگانه‌اش سخن گوید و چون در فاصله توقف دو ساله مثنوی بین دفتر اول و دوم، این فرزند عاق شده از دنیا می‌رود، - به سال ۶۶۰ - مولانا با جسارت بیشتری در قالب داستان نوح (ع) و فرزند او، حکایت حال خود و علاءالدین را بیان کند:

« گفت نوح ای سرکشان من، من نیم
 چون بمردم از حواس بوالبشر،
 چونکه من من نیستم، این دو ز هوست
 هست اندر نقش این روباه شیر
 گر ز روی صورتش می‌نگروی،
 گر نبودی نوح شیر سردی،
 صد هزاران شیر بود او در تنی
 چونکه خرمن پاسِ عشر او نداشت،
 هر که او در پیش این شیر نهان،
 همچو گرگ آن شیر بر درآندش
 همچو آن روبه گم اشکم کنید
 جمله ما و من به پیش او نهید

من ز جان مرده به جانان می‌زیم
 حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
 پیش این دم هر که دم زد، کافر اوست
 سوی این روبه نشاید شد دلیر
 غرّه شیمران ازو می‌نشنوی
 پس جهانی را چرا بر هم زدی؟!
 او چو آتش بود و عالم خرمنی
 او چنین شعله بر آن خرمن گماشت
 بی ادب چون گرگ بگشاید دهان،
 «فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ» بر خواندش...
 پیش او روباه‌بازی کم کنید
 مُلک، مُلک اوست مُلک او را دهید

چون فقیر آید اندر راه راست شیر و صید شیر خود آن شماسست»
(همان: ۳۱۳۹-۳۱۲۴).

در مکتوبات مولانا، چهار نامه - نامه‌های شماره ۷، ۲۴، ۶۷ و ۷۰ - آمده است که به احتمال فراوان همه آنها خطاب به علاءالدین نوشته شده است. چند نکته درباره این نامه‌ها قابل ذکر است. نخست اینکه برخلاف بسیاری از نامه‌ها گیرنده یا مخاطب نامه به صراحت ذکر نشده، ولی در همه آنها تعبیر «پدر» برای نویسنده و «فرزند عزیز» برای گیرنده آمده است. دوم اینکه، در همه نامه‌ها موضوع واحدی مطرح شده است و اینکه فرزند نویسنده به دلایلی نامشخص از خانواده کناره‌گیری کرده است و بویی از ترمذ در رفتار او به مشام می‌رسد که نویسنده را مجبور به تذکر و ارشاد یا توبیخ کرده است. سوم اینکه لحن نامه‌ها به همان ترتیبی که در متن مکتوبات آمده از خواهش و تمنا برای بازگشت به خانه و بهانه ندادن به دست مخالفان و دلخوش کردن آنان، به سمت و سوی توبیخ و مؤاخذه پیش رفته است. هیچ بعید نیست نامه‌های شماره ۷ و ۲۴ مربوط به مراحل نخستین ایجاد اختلاف بین پدر و فرزند بوده باشد و نامه‌های بعدی از جمله نامه شماره ۷۰ که از هرگونه تعبیر محبت‌آمیزی خالی است، در دوره اوج دشمنی علاءالدین با شمس و مخالف با پدر نوشته شده باشد. توفیق سبحانی، مصحح مکتوبات، مخاطب احتمالی سه نامه نخست را علاءالدین دانسته است و با توجه به لحن نوشته و مطالبی که در نامه چهارم آمده، بعید دانسته که مخاطب این نامه نیز علاءالدین بوده باشد (ر.ک؛ مولوی، ۱۳۷۱: ۲۸۵-۲۸۴). محمدعلی موحد نیز این نامه را در پیوند با نامه مولانا به فاطمه‌خاتون، دختر صلاح‌الدین زرکوب و همسر سلطان ولد و مخاطب آن را همین سلطان ولد دانسته است (ر.ک؛ موحد، ۱۳۸۶: ۶۴)، ولی مقایسه تطبیقی این نامه با نامه‌های سه‌گانه به لحاظ موضوع و تعبیری که در آن به کار رفته، تقریباً جای تردیدی باقی نمی‌گذارد که این نامه نیز - شاید آخرین نامه مولوی به فرزند عاق شده - خطاب به علاءالدین نوشته شده است. به دلیل اهمیت این نامه، ابتدا آن را عیناً نقل می‌کنیم و آنگاه یک نمونه از بازسازی‌های ادبی آن را که در چند نوبت در مثنوی در قالب داستان حضرت نوح (ع) و گفتگوی وی با کنعان آمده، ذکر می‌کنیم. شگفت آنکه اغلب قریب به اتفاق آیاتی که در این نامه از داستان نوح (ع) بدان‌ها استناد شده، محتوای آنها در مثنوی نیز آمده است. مقایسه رابطه نویسنده با مخاطب نامه با نوح (ع) و فرزندش کنعان، در همین نامه، نشانه‌ای است که هم برای برسازندگان حکایت منقول در مناقب‌العارفین می‌توانسته مهم باشد و هم برای ما که به دنبال نشان دادن انعکاس غیرمستقیم تجارب شخصی مولوی در مثنوی هستیم.

نامه هفتادم: «قال النبی - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «لَا يَخْلُونَ رَجُلًا بِامْرَأَةٍ لَا يَجِلُّ لَهُ فَإِنَّ تَالِيَهُمَا الشَّيْطَانُ». مَنْ كَانَ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ فَلَا يَفْقِنَ مَوَاقِفَ التَّهْمِ. مَنْ بَاشَرَ خَيْرًا أَوْ شَرًّا فِي جُنْحِ لَيْلٍ

فِي بَيْتٍ مُّظَلِّمٍ جَعَلَ اللَّهُ ذَلِكَ عَلَيْهِ بِالنَّهَارِ رِذَاءً وَ شِعَاراً يُعْرَفُ بِهِ. يُؤَيِّدُهُ قَوْلُهُ تَعَالَى: سَنَسِمْهُ عَلَى الْخُرْطُومِ (القلم/۱۶)؛ يَعْنِي نَجْعَلِ الْخَيْرَ وَالشَّرَّ عَلامَةً عَلَى أَنْفِهِ يَرَاهُ كُلُّ أَحَدٍ.

فرزند عزیز، فلان‌الدین - خَلَصَهُ اللَّهُ تَعَالَى عَنْ أَيْدِي الشَّيْطَانِ - بداند که در این روزگار، کنج خلوت محشرکده شیاطین است. شیران را بیم باشد در این زمان از یاران صالح منقطع شدن و به کنج نشستن. بیم، شیران را نشاید که آن نقصان شیری، فتنه دیو است که این پدر گوش کر کرده است از خیر و شر عالم، اما دهان به گوشم می‌نهند و بانگ می‌زنند. والله الطَّالِبُ الغالب که در این مدت چیزها می‌گویند از آن فرزند که اگر در خواب دیدمی، خواب بر خود حرام کردم. اگر ممکن بودی، سفر کردم. آخر که گفت نافع آن است؟ صد هزار مضرت در اوست. والله جز عدوی نگفت. چند کُرت نصیحت کرده شد و آن فرزند آن را تأویل‌ها کرد و زیر بساط نهاد و فریب نفس را هیچ تأویل نکرد. چنان که آن شخص بر پیغامبری موسی چندان خیال و اشکال و تأویل اندیشید و بر خدایی گوساله هیچ تأویل نندیشید.

به دست این پدر دعوتی است و دعایی، به حق آنکه «فُوا أَنْفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا» (التحریم/ ۶) «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» (الشعراء/ ۲۱۴). دعا خود کار من است و دعوت، این است که می‌گویم یکباره و دوباره. نوح وار «ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ» (هود/ ۴۲). ان شاءالله نگویی «سَأْوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ» (هود/ ۴۳)؛ زیرا «لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ» (همان)؛ یعنی پناه به بنده مرحوم گیر و ملازم آن مرحوم باش و اگر نه هر جا روی، زخم خوری. بر جوانی چه غره شوی؟! آخر برادرت به سن از تو کوچک‌تر بود. ای دریغا! او را دستوری بودی تا با تو حال خود بگفتی. الله، الله، دریا بد و آن حجره را ویران کند. روی بر نمی‌تابد که در روی کسی نصیحت کنم. دهان پُر است، امکان گفتن نی. دل پُر است، امکان نبشتن آن نیست. آخر از روان آن شاه بترس و از روان آن سلطان شرم دار. خانه‌ای که چو بیت‌الحرام نیکنام بود و انگشت‌نما بود، نزدیک است که چون کارونسرای ضیا مشهور شود.

والله و بالله که روح او چون شیر می‌غرد و باخبر است از قلیل و کثیر آنچه می‌رود. یُمكن که بر سرت فرود آید. سوگند مخور و منکر مشو و حال‌ها را بازگونه مگو «وَقَلَّبُوا لَكَ الْأُمُورَ» (التوبه/ ۴۸) که آن منکر شدن یکی گناه دیگر است. آدم‌وار «رَبَّنَا ظَلَمْنَا» (الأعراف/ ۲۳) آغاز کن. ابلیس‌وار حجت مگو. اگر حالت آدمت خوشتر می‌آید، الله، الله، گریبان مردی بگیرد و خود را زیر شیاطین سست نیفکند - وَفَقَّهُ اللَّهُ وَقَوَاهُ وَأَيَّدَهُ بِنَصْرِهِ. الله، الله، ملازمت کند به صحبت شیخ‌الشیوخ المشایخ، امام‌الوقت، حسام‌الدین، اگر از من حجابی هست، یا من موضع معین نیستم، الله، الله، دشمنان را شاد نکند:

زین حال چو بشنود عدو شاد شود از بهر خدا چو شادی اوست مکن

جهان آن به که عاقل تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میرد
و سلام علیکم و رحمة الله و برکاته» (مولوی، ۱۳۷۱: ۱۵۰-۱۴۹).

چند نکته مهم از این نامه مستفاد می‌شود:

- مخاطب نامه اگر علاءالدین باشد - که به زعم ما هموست - چنان که در سه نامه قبلی هم آمده، از قونیه خارج شده است و در شهر مجاور یا دوردست، در خلوت (شاید خانقاهی ویژه خود یا متعلق به مخالفان مولانا) بست نشسته است. خطرات خلوت‌نشینی و هم‌نشینی یا حضور در مواقع اتهام در همان آغاز نامه و به تعریض تمام در قالب دو سه روایتی که نقل شده، گوشزده شده است، به‌ویژه روایت نخست که امکان فریب شیطان بیشتر است؛ یعنی خلوت‌گزیدن با زن یا زانی که جزو محارم نباشند. با توجه به دلالت ضمنی این روایت، آیا مخاطب نامه به برقراری رابطه نهانی گناه آلود متهم نبوده است؟

- مخاطب نامه خلوت‌گزینی عرفانی نداشت و علیه پدر و دوستان او که باید با توجه به زمان احتمالی نوشته شدن نامه، حسام‌الدین چلبی بوده باشد، سخن‌پراکنی و دسیسه‌چینی می‌کرده است که مقداری از آنها به گوش مولوی نیز می‌رسید و او را به شدت آشفته می‌کرد.

- مولوی می‌گوید چندین بار پیش از این نامه، مخاطب را نصیحت کرده بوده، اما نصایح پدر را تأویل کرده است و وقعی به آنها ننهاده است. همین نصیحت چندباره، به احتمال فراوان به نامه‌های شماره ۷، ۲۴ و ۶۷ اشاره دارد. در این نامه، یک حقیقت بسیار ذی‌قیمت درباره فرزندان مولوی، سلطان ولد و علاءالدین نیز انعکاس یافته است. از عبارتی موجز از این نامه می‌توان استنباط کرد که سلطان ولد از علاءالدین کوچک‌تر بود و برخلاف برادر خود کاملاً با پدر و شمس و شیوه سلوک آن دو همراه و همدل بوده است، هرچند از این عبارت نیز مصحح مکتوبات، نکته‌ای خلاف نکته ما استنباط کرده است (ر.ک؛ همان: ۲۸۵). شگفت آنکه محمدعلی موحد، برادر کوچکتر را علاءالدین دانسته است و گفته است مولانا به سلطان ولد می‌گوید باید از سرنوشت برادر کوچکتر خود عبرت بگیرد و چون او اینک مرده است و مرده نمی‌تواند سخن بگوید، پس از سرنوشت - مرگ - وی باید عبرت بگیرد که متعاقب مخالفت با شمس اتفاق افتاده است (ر.ک؛ موحد، ۱۳۸۶: ۶۵-۶۴). به نظر می‌رسد که مفهوم عبارت مولانا روشن است و نیازی به تأویل پیچیده ندارد. به زعم ما، مولوی خطاب به علاءالدین می‌گوید از حال برادر کوچکتر خود، سلطان ولد، درس بگیر؛ برادری که به جای مخالفت با شمس، پدر و دو خلیفه مولانا، راه همدلی و همراهی را پیموده، سلوک عرفانی را طی کرده است. اینکه می‌گوید کاش اجازه داشت از حال خود سخن گوید، ناظر بر ضرورت کتمان احوال عرفانی سالک است و لذا نیازی نیست عبارت مولوی را به مرده بودن برادر کوچکتر تأویل کنیم.

- علی‌رغم لحن تندى که مولوى در اين نامه دارد، از افشای رفتارها و گفتارهای مخاطب خود به دليل ملاحظات خانوادگی پرهیز می‌کند و از اینکه اسرار زندگی خصوصی خانواده در میان بیگانگان شایع شود، دل‌نگران است. می‌گوید خانه‌ای که مانند بیت‌الحرام نیکنام بوده، چیزی نمانده مانند کاروانسرای ضیا (کاروانسرای که ظاهراً به فسق و فجور مشهور بوده) انگشت‌نمای عام و خاص شود. به نظر می‌رسد سلطان ولد نیز به دليل رعایت همین ملاحظات از افشای اسرار خانوادگی خودداری و همهٔ اتفاقات ناگوار پیرامون زندگی مولوی را، از جمله اقدامات برادر خود، سانسور کرده است.

- احتمالاً منظور از روان «شاه» و «سلطان» و روح «شیر»، شمس تبریزی است و از همین عبارت نیز مستفاد می‌شود لاقول در زمانی که این نامه نوشته می‌شده، مولوی مرگ یا قتل شمس را پذیرفته بوده است. اینکه علاءالدین را از روح شمس می‌تراسند، آیا بدین معنا نیست که او در قتل احتمالی شمس دست داشته است و آیا با این نشانه‌های باریک و غیرمستقیم نمی‌توانیم قول افلاکی را در باب نقش این فرزند در قتل شمس کمی جدی‌تر بگیریم؟! محمدعلی موحد در «قصهٔ قصه‌ها» که گزارش‌گونه‌ای است بر آثار سلطان ولد، می‌گوید: «نه در آثار مولانا و نه در نوشته‌های ولد و سپهسالار هیچ اشاره‌ای در تأیید آن روایت که از کشته شدن شمس در غوغای عوام و به دست داشتن مریدان متعصب مولانا سخن می‌گوید، وجود ندارد. اگر چنین چیزی بود، بی‌گمان هم در سخنان مولانا انعکاس می‌یافت و هم تفصیل آن را در همین کتاب ولد (مثنوی ولد یا ولدنامه) می‌شد دید» (همان: ۲۷). به نظر می‌رسد کاوش مجدد آثار مولوی و دقت در تعبیر رمزآمیز او می‌تواند شواهدی دال بر اثبات ادعای افلاکی به دست دهد. همین دو جمله‌ای که مولوی در این نامه به صورت کاملاً پوشیده و گذرا بیان کرده، نمونه‌ای از اشارات تأثیرگذار است.

- از پاراگراف پایانی نامه چنین مستفاد می‌شود که مولوی مخاطب را از خطر احتمالی و قریب‌الوقوع مخالفت با شمس آگاه می‌کند. به عبارت دیگر، در این قسمت، مرگ علاءالدین را به نوعی پیشگویی می‌کند.

- سفارش مخاطب به ملازمت صحبت با حسام‌الدین چلبی مؤید این نکته است که نامه باید بعد از مرگ صلاح‌الدین زرکوب و دوران خلافت حسام‌الدین نوشته شده باشد و چون می‌دانیم علاءالدین به سال ۶۶۰ از دنیا رفته، حداقل پنج یا شش سال از دورهٔ خلافت حسام‌الدین را درک کرده، بدون آنکه مانند برادرش سلطان ولد دست ارادت به او داده باشد.

پیش از نقل بازسازی ادبی همین نامه در مثنوی، ذکر این نکته لازم است که مولوی برخلاف قصه‌های دیگر پیامبران، به صورت مستقل، داستان حضرت نوح (ع) را به نظم نکشیده است و پنج شش نوبتی که به اشاره یا با کمی تفصیل به آن پرداخته، در ادامهٔ حکایت دیگری یا به دنبال بیان

اندیشه‌های عرفانی و کلامی بوده است. نمونه‌ای که ذکر می‌شود و از قضا حالتی روایی دارد، در ادامهٔ مباحث عرفانی که به عنوان استنتاج از حکایت «اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل» آمده است:

«دم مزن تا دم زند بهر تو روح
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او
هی بیبا در کشتی بابا نشین
گفت نی من آشنا آموختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست
بادِ قهرست و بالای شمع‌گش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
هین مکن که کوه کاهست این زمان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام،
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
هین مکن بابا که روزِ ناز نیست
تا کنون کردی و این دم ناز کیست
گفت بابا سال‌ها این گفته‌ای
چند از این‌ها گفته‌ای با هر کسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر،
همچنین می‌گفت او پند لطیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد
اندرین گفتن بُدند و موج تیز،

آشنا بگذار در کشتی نوح
که نخواهم کشتی نوحِ عدو
تا نگردي غرقِ طوفانِ مهین
من به جز شمع تو شمع افروختم
دست و پا و آشنا امروز لاست
جز که شمع حق نمی‌باید خُمش
عاصم است آن که مرا از هر گزند
جز حبیب خویش را ندهد امان
که طمع کردی که من زین دوده‌ام
من بری‌آم از تو در هر دو سرا
مر خدا را خویشی و انباز نیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست...
باز می‌گویی، به جهل آشفته‌ای
تا جواب سرد بشنیدی بسی
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنان می‌گفت او دفعِ غنیف
نی دمی در گوش آن ادبیر شد
بر سرِ کنعان زد و شد ریزریز»
(مولوی، ۱۳۵۷، د ۳: ۱۳۳۰-۱۳۰۷).

اگر کنعان این حکایت‌واره را بازنمایی‌شدهٔ علاءالدین بدانیم، از سخنان او چنین برمی‌آید که اهل دانش‌های نقلی یا عقلی بوده است و اعتنایی به علم و معرفت شهودی و عرفانی نداشته است. مولوی در دفتر چهارم به تمایل کنعان قصهٔ خود به علوم نقلی با صراحت بیشتری اشاره کرده است:

«کاشکی او آشنا ناموختی
کاش چون طفل از حییل جاهل بُدی
یا به علم نقل کم بودی ملی

تا طمع در نوح و کشتی دوختی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
علم و وحی دل ربودی از ولی»
(همان، ج ۴: ۱۴۱۶-۱۴۱۴).

برابرسازی علاءالدین با کنعان تنها به مولوی و برسانندگان حکایت منقول در مناقب‌العارفین خلاصه نمی‌شود. سلطان ولد نیز هنگامی که واقعه مرگ پدر را گزارش می‌کند، به ایما و با استناد به داستان حضرت نوح (ع) و فرزند ناخلف او می‌گوید وارثان حقیقی پدر کسانی هستند که از طریق جان به او پیوستگی دارند نه از راه آب و گل:

«چونکه آن جسم پاک شد در خاک،
گشت پر درد قالب عالم،
آسمان و زمین ز غم بگریست
لیک بهر وفات مرد خدا،
از مرید و ز خویش و از فرزند،
ماند بر جا چنان که اول بود،
تا که اندر جهان بیاسایند،
لیک اولاد جان نه ز آب و ز گل،
ولد آن را بدان که جنس بود
گر ز شامند و روم در ظاهر،
صالحان جنس صالحان باشند
ولد نوح اگرچه بود از نوح،
بود بیگانه از وی آن فرزند
«لیس من اهلک» ندانش رسید
لرزه افتاد در همه افلاک
از غم نقتل زبده آدم
چونکه بر حال زار خود نگریست...
آمد ارض و سما ز غم به کجا
که به وی بودشان به جان پیوند
این زمین بسیط و چرخ کبود
هر طرف گر روند و گر آیند
که رسد وحی‌شان ز حق در دل
پری و دیو کی ز انس بود
همه هستند سر آن طاهر
طالحان جنس طالحان باشند
چون نبودش درون تن آن روح
ظاهراً گر بدو پیوند
گفت هستی تو پاک، اوست پلید»
(سلطان ولد، ۱۳۷۶: ۲۴۷-۲۴۶).

شاید منظور سلطان ولد در این ابیات، علاءالدین بوده که علی‌رغم رگ و ریشه نسبی، به لحاظ روحانی بین او و پدر نسبتی نبوده است. اگر این احتمال درست باشد، شاید او می‌خواست با این سخن، فرزندان علاءالدین را از سلسله معنوی خانواده خارج سازد. در منابع تاریخی درباره فرزندان علاءالدین اطلاعاتی زیادی درج نشده است، ولی از مکتوبات مولوی، نامه‌ای - شماره سی و دوم - که خطاب به قاضی سراج‌الدین درباره واگذاری میراث به جامانده از علاءالدین به ایتام او نوشته شده، تردیدی در باب وجود فرزندان برای او باقی نمی‌ماند. در این نامه، سخنی بیش از این نرفته است و معلوم نیست ایتام علاءالدین چند نفر و آیا پسر بوده‌اند یا دختر (ر.ک؛ مولوی، ۱۳۷۱: ۱۰۱). همچنین بنا به قول محمدعلی موحد در مقدمه رساله سپهسالار، در اول نسخه خطی مستجد از رساله که به همراه فیه ما فیه در یک مجلد استنساخ شده، مکتوبی از مولانا درباره ایتام فرزندش علاءالدین آمده است (ر.ک؛ سپهسالار، ۱۳۹۱: مقدمه ۴۴). معلوم نیست نوشته مذکور همان نامه مندرج در مکتوبات است یا نامه‌ای دیگر با مضمونی متفاوت. بنابراین، بعید نیست این یتیم‌بچگان هنگام نظم ولدنامه افرادی رشید

و بالغ بوده باشند؛ زیرا می‌دانیم علاءالدین در سال ۶۶۰ فوت کرده است و سلطان ولد هفده سال بعد از مرگ پدر، یعنی به سال ۶۸۹ به نظم ولدنامه آغاز کرده است. اگر فرزندان علاءالدین به هنگام مرگ او بین ۳ تا ۱۰ سال داشته باشند، در این زمان باید ۳۲ تا ۳۹ ساله باشند. بنابراین، اگر فرض بگیریم موقعیت سلطان ولد و یا اولاد او در سال‌های بعد از سوی فرزندان علاءالدین در معرض تهدید بوده، نباید چندان به خطا رفته باشیم و با چشمداشت این فرض است که سخن سلطان ولد در ابیات فوق درباره فرزندان معنوی مولوی و نه فرزندان نسبی او معنا پیدا می‌کند. افلاکی حکایت دیگری را نیز در باب مقایسه علاءالدین با کنعان از قول عارف چلبی می‌آورد که قابل توجه است؛ زیرا ضمن اینکه نشان می‌دهد این مقایسه در طول چند دهه بعد از مرگ مولوی در بین فرزندان وی دهان به دهان می‌گشته، وقوع جرم مخالفت با شمس و دست داشتن علاءالدین در مرگ او نیز مورد تأیید یکی از نوادگان همین علاءالدین بوده است. خلاصه حکایت این است که روزی عارف چلبی با علاءالدین قیرشهری از اعقاب علاءالدین چلبی مناظره می‌کرد. علاءالدین قیرشهری می‌گوید: من نیز از نسل خداوندگارم. مرا به کدام دلیل بیگانه می‌دانی؟! به سبب گناه پدر ترک رعایت پسر وجهی ندارد. عارف چلبی پاسخ می‌دهد: تو به حضرت مولانا هیچ گونه تعلق نداری و از این خاندان حکم عضو مرده داری و شاخ تو را از آن درخت بریده‌اند و در شأن شما آیه «إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ» نازل شده است (ر.ک؛ افلاکی، ۱۳۶۲، ج ۲: ۹۱۳-۹۱۲).

جای پای علاءالدین محمد در نخستین داستان مثنوی

به نظر می‌رسد که به صورت پوشیده رگه‌هایی را از حضور علاءالدین محمد در داستان پادشاه و کنیزک می‌توان سراغ گرفت. با توجه به شواهد متعدد آغاز سرایش مثنوی باید بین سال‌های ۶۵۷ تا ۶۶۰ بوده باشد. هنگامی که نخستین قصه مثنوی سروده می‌شد و مولانا در یکی از لایه‌های پنهان آن سرگذشت خود و شمس را گزارش می‌کرد، هنوز علاءالدین محمد در قید حیات بود^۱ و مولانا علاوه بر سایر مخالفان خانه‌زاد از او هم واهمه داشت و نمی‌توانست به صورت عریان و صریح تمام ماجراهای خود و شمس را بر زبان آورد. به اختصار باید گفت مولانا در این حکایت و در قالب شخصیت‌های داستانی، پرده از حقایق زندگی خود برداشته است و خود را در لباس پادشاه، شمس را در هیأت پیر و طبیب الهی، کیمیاخاتون را در نقش کنیزک و علاءالدین محمد را در نقش زرگر سمرقندی بازسازی ادبی کرده است^۲؛ زیرا بدیهی است در چنین موقعیت‌هایی «وضوح و صراحت حاوی مخاطراتی است، چرا که وضوح ممکن است به مقاومت منجر شود، آن هم هنگامی که شخصیت {اثر هنری} از روان‌نژندی رنج می‌برد که مخاطب نیز در آن سهیم است. از همین رو، در اینجا شاهد خصلت دیگری از امری هستیم که جریان جانشین نامیده‌ایم؛ یعنی این امر با همان چیزی جور درمی‌آید که فروید

«انحرافِ توجّه» می‌نامد و یکی از راه‌های مؤثر که اثر هنری می‌تواند چنان عملی را انجام دهد، غرق ساختن مخاطب یا خواننده در گردابی از کنش‌هاست» (وولهایم، ۱۳۹۰: ۵۸).

ضمیر ناخودآگاهِ مولانا زرگر را در متن قصّه‌ی جانشینِ علاء‌الدّین می‌سازد و بر اساس قاعدهٔ «انتقال»، عشقِ علاء‌الدّین به کیمیا را به عشقِ کنیزک به زرگر تبدیل می‌کند. اگر این روایت را متنی رؤیایگونه بدانیم که در منطقِ روایت آن، همان ساز و کار رؤیای ساری و جاری است، آنگاه این عمل جابه‌جایی بهتر قابل درک خواهد بود؛ زیرا چنان‌که فروید تصریح کرده، «رؤیا برای آنکه از نمایش کیفیات یا حالات و یا مقتضیات پیچ‌پیچ خود را آسوده سازد، معمولاً دو شخص را که تا اندازه‌ای واجد کیفیات مشترک هستند، جانشین یکدیگر می‌سازد و به آسانی می‌توان دریافت که تا چه اندازه این شیوهٔ این‌همانی یا جانشین کردن یکی به جای دیگری در نمایش‌ها و تصویرهای رؤیا به کار فرار از فشارهای سانسور کمک می‌کند؛ چه داعی و انگیزهٔ سانسور ممکن است به درستی در تجسّمات مربوط به یکی از اشخاص باشد» (فروید، ۱۳۶۱: ۲۲۹). اگر نشانه‌های اندک تاریخی از ابراز علاقهٔ علاء‌الدّین به کیمیا در دست است، از دل‌بستگی کیمیا به وی هیچ نشانه‌ای در دست نداریم. البته سکوت مریدان و بعدها شرح‌حال‌نویسانی مانند سپهسالار و افلاکی قابل درک است؛ زیرا در جامعهٔ مردسالار آن روزگار، زنان حق و جسارت ابراز احساسات خود را نداشتند و بالطبع ماجرای عشقی آنها به زبان‌ها نمی‌افتاد. بنابراین، مولوی ضمن وارونه‌سازی و قلب واقعیت، مجموعهٔ نفرت انباشته شدهٔ خود را از این فرزند، در پرداخت شخصیت زرگر نشان می‌دهد. چنانکه فروید تصریح می‌کند به اینکه «نامعقول بودن صورت ظاهر رؤیا دلیل بر این است که در صورت باطن، یک حسّ مخالفت، کینه یا تحقیری وجود دارد» (همان، بی‌تا: ۴۷). عمل زرگر در رهاسازی زن و فرزند و گمراهانه رهسپار شدنش با ملازمان پادشاه، توجیه عقلانی ندارد. این رفتار با توجّه به سخن فروید معنادار می‌شود. زرگر، دنیااندیش، مغرور، سنگ و فضول، بی‌تدبیر، خیالاتی و عاشق هوسبازی است. انتساب این همه صفات منفی به زرگر، باز نمودی از احساس نفرت راوی به لایهٔ پنهانی این شخصیت، یعنی علاء‌الدّین است. نفرت مولوی از فرزند تا بدانجا بود که آرزوی مرگ این فرزند عاق شده را در ذهن داشت و چون بروز دادن این میل امکان‌پذیر نبود، آن را سرکوب کرده و به ضمیر ناخودآگاه خود می‌راند. تحقّق آرزوی مرگ علاء‌الدّین پیش از دیدار نخست با شمس می‌توانست مولانا را از شرّ یک رقیب عشقی سرسخت راحت کند. ادامهٔ همین آرزو بعد از دیدار با شمس و به‌ویژه بعد از دخالت مستقیم علاء‌الدّین در مرگ احتمالی شمس می‌توانست عمیق‌تر نیز شده باشد.

حال که امکانی برای تجلّی امیال نهفته به وجود آمده، در داستان، مرگ واقعی کیمیا به علاء‌الدّین منتقل شده است. به عبارت دیگر، مرگ آرزو شده جای مرگ واقعی را گرفته است، همچنان‌که به قول فروید، خواب‌ها می‌توانند خصلتی «پیشگویانه» داشته باشند (ر.ک؛ همان: ۶۳). در داستان رؤیایگون

مولوی نیز مرگ واقعی علاءالدین محمد در سن سی و شش سالگی وی پیشگویی می‌شود. نتیجه نهایی که مولوی از مرگ زرگر داستان و میل هوسناک او به کنیزک می‌گیرد، این است که:

عشق‌هایی کز پی رنگی بُود، عشق نبُود، عاقبت ننگی بُود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری تا نرفتی بر وی آن بدداوری
(مولوی، ۱۳۵۷، ۱۵: ۲۰۶-۲۰۵).

«بدداوری» مورد نظر مولانا بیش از آنکه متناسب با مرگ زرگر باشد، بیشتر مناسب حال علاءالدین است؛ زیرا در روستا داستان، کوچکترین گناهی از زرگر سر نمی‌زند. او نه تنها گناهکار نیست، بلکه ظلم آشکاری بر وی رفته است. اما اگر زرگر داستان را همان علاءالدین زندگی واقعی بدانیم، این قضاوت شوم در باب او درست خواهد بود. چنان‌که گذشت این فرزند تا آنجا که در توان داشت، در مخالفت‌سرایایی‌ها، خصومت‌ورزی‌ها و دسیسه‌چینی‌ها از هیچ تلاشی فروگذار نکرد و هم دل پدر را شکست و هم عامل اصلی فتنه علیه شمس و به احتمال قوی مرگ او شد. به همین دلیل، چنان‌که گذشت، مولانا در تشییع جنازه او شرکت نکرد و بعد از مرگ نیز با وی دل راست ننمود. حکایتی که در مناقب‌العارفین ساخته و پرداخته شده است تا رضایت خاطر مولانا را بعد از مرگ علاءالدین نشان بدهند (ر.ک؛ افلاکی، ۱۳۶۲، ج ۲: ۷۶۶-۷۶۵)، می‌تواند برساخته‌ی مریدانی باشد که به این فرزند علاقه‌مند بودند.

نتیجه‌گیری

در مجموع باید گفت اگر همه حکایت‌های مندرج در رساله سپهسالار و مناقب‌العارفین درباره علاءالدین برساخته ذهن افسانه‌پرداز نویسندگان آنها یا مریدان و اهل قونیه باشد که با اغراض ناشناخته این گونه دروغ‌پردازی‌ها را رواج داده‌اند و این دو هم بدون دقت کافی آنها را وارد متن‌های خود کرده‌اند و سبب‌ساز انحراف محققان شده‌اند، نادیده بگیریم و مکاتبات مولوی را با او نیز چندان جدی تلقی نکنیم، و نیز حکایت‌های تمثیلی مولانا در مثنوی را که حضور سایه‌وار و منفی او را نمایان ساخته، کنار بگذاریم، باز هم یک واقعیت تاریخی را نمی‌توان به یکسو نهاد و آن اینکه این فرزند در مناسبات زندگی مولوی نقش مثبت و چشمگیری نداشته است؛ زیرا اگر اینگونه بود، از او هم روایاتی درباره مولانا و سایر نزدیکان او روایت می‌شد، چنان‌که اغلب روایات سپهسالار و افلاکی از زبان سلطان ولد گزارش شده است. مرگ زودهنگام او نیز نمی‌توانسته در غیاب او از صحنه روایت‌ها این همه مؤثر باشد، چراکه تا سال ۶۶۰ که علاءالدین از دنیا می‌رود، سرنوشت عمده زندگی مولانا و مناسبات او با افرادی مانند بهاءالدین ولد، برهان‌الدین محقق ترمذی، شمس تبریزی، امرای محلی مانند معین‌الدین پروانه رقم خورده بود و اگر این فرزند حضور مثبت فعالی در زندگی مولانا می‌داشت، با باید خود روایت‌گر رخدادهایی می‌بود، و یا از نقش وی در این حوادث گزارش‌هایی به ثبت می‌رسید، چنان‌که درباره برادر

ناتنی و کوچکتر او، مظفرالدین امیر عالم، چند روایت گزارش شده است. بنابراین، با توجه به نشانه‌های درون‌متنی در آثار مولانا و غیاب معنادار علاءالدین در روایت‌های مربوط به زندگی مولوی، باید گزارش‌های سپهسالار و افلاکی را تا حدّ زیادی جدّی تلقّی کرد و گفته‌های آنان را یکسره بر ساخته و دروغین ندانست.

پی‌نوشت‌ها

۱- به یقین سپهسالار در اینجا اشتباه کرده است، چون والده علاءالدین و سلطان ولد (گوهرخاتون) چندین سال پیش از این واقعه درگذشته بود، مگر اینکه منظور از والده را نامادری او یعنی کراخاتون بدانیم که این احتمال هم بعید است.

۲- تاریخ مرگ علاءالدین محمد سال ۶۶۰ یا ۶۶۱، یعنی پس از اتمام دفتر اول و شروع دفتر دوم که به تصریح مولانا در دیباچه این دفتر از سال ۶۶۲ آغاز شده، اتفاق افتاده است. بنابراین، به یقین هنگام نظم قصّه پادشاه و کنیزک باید او در قید حیات بوده باشد. شاید یکی از دلایلی که مولوی در دفتر نخست اطلاعاتی از زندگی خصوصی خود و اطرافیان نزدیکش از جمله حسام‌الدین چلبی که او هم محسود دشمنان بود، به صورت آشکار ارائه نمی‌کند، حضور این فرزند بوده باشد.

۳- (برای آگاهی بیشتر در باب تأویل قصّه پادشاه و کنیزک بر مبنای تجارب خصوصی مولانا، ر.ک؛ طاهری، ۱۳۹۱: ۱۱۹-۸۹).

منابع و مآخذ

- افلاکی، شمس‌الدین احمد. (۱۳۶۲). *مناقب‌العارفین*. با تصحیحات و حواشی و تعلیقات تحسین یازیجی. چاپ دوم. تهران: دنیای کتاب.
- تبریزی، شمس‌الدین محمد. (۱۳۷۷). *مقالات شمس تبریزی*. تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد. چاپ دوم. تهران: انتشارات خوارزمی.
- سپهسالار، فریدون بن احمد. (۱۳۹۱). *رساله سپهسالار*. تصحیح و توضیح محمدعلی موحد. چاپ اول. تهران: نشر کارنامه.
- سلطان ولد، بهاء‌الدین محمد. (۱۳۷۶). *ولدنامه*. به تصحیح استاد علامه جلال‌الدین همایی و به اهتمام ماهدخت بانو همایی. چاپ اول. تهران: مؤسسه نشر هما.
- شیمل، آنه ماری. (۱۳۸۲). *شکوه شمس*. ترجمه حسن لاهوتی. چاپ چهارم. تهران: علمی و فرهنگی.
- _____ (۱۳۸۹). *من بادم و تو آتش؛ درباره زندگی و آثار مولانا*. ترجمه فریدون بدره‌ای. چاپ سوم. تهران: انتشارات توس.

طاهری، قدرت‌الله. (۱۳۹۱). «زندگی خصوص مولانا در لایه‌های پنهان نخستین داستان مثنوی». *متن پژوهی ادبی*. سال ۱۶. شماره ۵۲. تابستان ۱۳۹۱. صص ۸۹-۱۱۹.
 فروید، زیگموند. (۱۳۶۱). *تعبیر خواب و بیماری‌های روانی*. ترجمه ایرج پورباقر. چاپ چهارم. تهران: انتشارات آسیا.

_____ . (بی‌تا). *رؤیا*. ترجمه محمد حجازی. تهران: انتشارات ابن‌سینا.
 لوئیس، دین فرانکلین. (۱۳۸۵). *مولانا؛ دیروز تا امروز، شرق تا غرب*. ترجمه حسن لاهوتی. چاپ دوم. تهران: نشر نامک.
 موحد، محمدعلی. (۱۳۸۶). *قصه قصه‌ها؛ کهن‌ترین روایت از ماجرای شمس و مولانا*. چاپ اول. تهران: نشر کارنامه.

مولوی، جلال‌الدین محمد. (۱۳۵۷). *مثنوی معنوی*. به سعی، اهتمام و تصحیح رینولد الین نیکلسون. چاپ پنجم. تهران: امیر کبیر.

_____ . (۱۳۷۱). *مکتوبات مولانا جلال‌الدین رومی*. تصحیح توفیق ه. سبحانی. چاپ اول. تهران: مرکز نشر دانشگاهی.
 وولهایم، ریچارد. (۱۳۹۰). *فروید و فهم هنر*. تلی از تصاویر شکسته. مقالاتی درباره روانکاوی. ترجمه شهریار وقفی‌پور. چاپ اول. تهران: نشر چشمه.